

شب پانزدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار آنگاه کاردی به دست گرفت که روی آن حروف عبری نوشته بود و دایره‌هایی کشید و با حروف عبری اسمهایی در آن نوشت و با آن اسمها دایره‌ای در وسط کشید و اسمها و طلسمهایی تصویر کرد وردها و افسونهایی خواند که نمی‌شد چیزی از آن فهمید. اندکی بعد قصر تیره و تار شد، چنانکه گمان کردیم دنیای زیر و رو شده، ناگهان دیوی زشت پدیدار شد که دو دستش عینهو منار و دو پایش به اندازه چنار بود و چشمهای دریده‌اش مانند دو تنور آتش شعله می‌کشید. آب دهانمان از ترس خشک شد.

دختر پادشاه گفت:

نه سزاوار سلامی نه پیام بر تو نفرین خدا باد مُدام

دیو فریادی کشید و به صورت شیری غرّان درآمد و گفت: ای پیمان‌شکن، چطور پیمان شکستی مگر ما سوگند نخوردیم که به کار هم کاری نداشته باشیم.

دختر پاسخ داد: ای ملعون ترا با سوگند چه کار.

دیو گفت: پس بجنگ تا بجنگیم.

بعد با همان صورت شیر دهان غار مانندش را گشود و به دختر هجوم آورد. دختر یک تار مویش را کند و به صورت شمشیر در آورد و به شیر حمله‌ور شد و او را دو نیمه کرد. سر شیر عقربی شد و دختر به شکل مار درآمد و با عقرب درآویخت. عقرب عقابی شد و مار به صورت کرسی بزرگ درآمد و مدتی بالای سر عقاب پرواز کرد و با او جنگید. آنگاه عقرب گریه‌ای سیاه شد و دختر به شکل گرگی درآمد و مدتی با هم پنجه‌درپنجه افکندند. دیو که شکست می‌خورد به صورت انار سرخ بزرگی درآمد و خود را به بالا برد و بر زمین زد و دانه‌دانه پراکنده شد. دانه‌های انار تمام قصر را فرا گرفت. دختر خود را به صورت خروسی درآورد و انارها را برچید. یک دانه انار در کنار حوض افتاد و دختر هر چه پروبالش را به هم زد و به ما اشاره کرد که دانه انار را از آب برداریم، ما سر در نیاوردیم. دیو فریادی کشید که ما فکر کردیم قصر روی سرمان آوار شد. دیو در قصر گشت تا چشمش به دانه انار افتاد، رفت آن را بردارد، دانه در آب افتاد و ماهی شد. دختر فوراً نهنگ شد و به دنبالش رفت و ساعتی هر دو از دیده‌ها پنهان بودند که صدای نعره‌ای شنیدیم و بندگانمان به لرزه درآمد و در این موقع دیو کوره‌ای فروزان شد که از دهان و چشم و بینی‌اش آتش زبانه می‌کشید و دود بیرون می‌آمد و دختر به صورت توده‌ای آتش درآمد و ما از ترس آنکه بسوزیم می‌خواستیم خودمان را در آب بیندازیم و نمی‌دانستیم چه کنیم و دیو از میانه آتش نعره می‌زد و شعله‌ها به جایی که ما نشسته بودیم می‌رسید و هر آن‌ها به صورتان می‌خورد. دختر نزدیک‌تر رفت و در صورتش آتش افکند، زبانه آتش از هر دو تن به صورت ما می‌خورد. شعله آتش دختر آزاری نمی‌رساند، اما زبانه آتش دیو به یک چشم من رسید و آن را نابینا کرد و من همچنان به صورت

بوزینه بودم. شراره‌ای از آتش دیو نیز به صورت پادشاه خورد و نیمی از چانه و ریش زیر چانه‌اش را سوزانند و دندانهای پایینش افتاد. پسر خدمتکار نیز چون آتش دیو به سینه‌اش خورد، افتاد و مُرد. از این رو مرگ خود را حتمی دانستیم و امید از زندگی بریدیم. در این گیر و دار صدایی بلند شد که می‌گفت: اللّٰه اکبر، اللّٰه اکبر، خدای من یاری کرد و پیروزی آورد و کسی را که به دین محمد، بزرگ آدمیان کفر می‌ورزید به خواری کُشت.

ناگهان دختر شاه را دیدیم که این سخنان را می‌گوید و دیو به صورت تلی از خاکستر در آمد. آنگاه دختر شاه به سوی ما آمد و کاسه‌ای آب خواست و وردی که هیچ از آن نمی‌فهمیدم خواند و به کاسه آب دمید و بر من پاشید و گفت: به حق خدا و اسم اعظم^(۴۰) به صورت اول برگرد.

من به صورت انسان در آمدم و با همان چهره نخستین پدیدار شدم، تنها یک چشم نابینا شده بود. بعد دختر فریاد زد: پدر، آتش، آتش!

و همین‌طور که فریاد آتش آتش سر می‌داد، شرری سیاه به سینه‌اش و چهره‌اش خورد و هنوز به چهره‌اش نرسید بود که گفت: گواهی می‌دهم که خدا یگانه است و محمد (ص) پیامبر و رسول خداست.^(۴۱)

و در برابر دیدگان ناباور ما در کنار خاکستر دیو، به صورت تلی از خاکستر در آمد. من و شاه غمگین شدیم و من آرزو می‌کردم کاش به جای او می‌مردم و این چهره دوست داشتنی را که به من نیکی کرد، به صورت خاکستر نمی‌دیدم. شاه که دخترش را گپه‌ای خاکستر دید، بقیه ریش خود را می‌کند و بر سر و صورت خود می‌زد و جامه بر تن پاره می‌کرد و خلاصه داشت خودش را می‌کشت و ما با هم گریه و زاری می‌کردیم. سران دولت و درباریان پادشاه را در حالتی دیدند که انگار در این دنیا نبود و در کنارش دو تل خاکستر بود. وقتی از ماجرا آگاه شدند، مصیبت بالا گرفت و فریاد شیون از زنان و کنیزان برخاست و هفت روز سوگواری برپاداشتند. پس از آن شاه دستور داد بر خاکستر دختر آرامگاهی بنا کردند و در آن شمع افروختند و قندیل آویختند، اما خاکستر دیو را به هوا و نفرین ابدی خدا دادند. شاه یک ماه تمام بیمار و در بستر مرگ بود تا اندکی بهبود یافت، مرا خواست و گفت: ای جوان، ماروزگار خوب و خوشی را می‌گذرانیدیم و از گزندهای بدبختی بر کنار بودیم تا تو آمدی و تیره‌روزی به ما روی آورد. کاش اصلاً چهره زشت تو را نمی‌دیدیم و به خاک سیاه نمی‌نشستیم و دخترم که به صد مرد می‌ارزید از دستم نمی‌رفت. دوم آنکه آتش در من نمی‌گرفت و دندانهایم نمی‌ریخت و پسر خدمتکار نمی‌مُرد. اما تو گناهی نداشتی بلکه خواست خدا بود که تو به بهای جان دختر من از این بیچارگی رهایی یابی، اما فرزندم از کشور من بیرون رو.

من از پیش او بیرون آمدم و نمی‌دانستم به کجا روم. یک‌ماه در راه بودم و بدبختی‌هایی که در شهر غریب بر سرم آمده بود و زندگی کردنم با خیاط و دیدن دختر در زیرزمین و نجات یافتن از دست دیو را از آغاز تا انجام به یاد آوردم و گفتم

چشمم از دست رفت اما جانم نرفت. پیش از آنکه به این شهر بیایم به حمام رفتم و موی صورت را تراشیدم و هر روز گریه می‌کردم و دربارهٔ بدبختیهای خود که به از دست رفتن چشمم انجامید، می‌اندیشیدم و این شعر را می‌خواندم:

| | |
|-----------------------------|--|
| من آن پیش رس غنچهٔ تازه‌ام | که هر جا رسیده است آوازه‌ام |
| من آن نوگل برگ جان خورده‌ام | به غفلت فریب جهان خورده‌ام |
| سبک راه صد ساله پیموده‌ام | به بیگانه رخساره بنموده‌ام |
| به خون گرمی روز بشکفته‌ام | زدم سردی شب به خون خفته‌ام |
| زبی آبی سالیان مرده‌ام | زسرمای عادات افسرده‌ام |
| نبوده در ایام یک روز شاد | نخندیده در باغ یک بامداد ^(۴۲) |

سپس کوه و بیابان و شهر و دیاران بسیار رازیر پا گذاشتم تا به بغداد رسیدم به این امید که خلیفه را از حال خود آگاه کنم. به اینجا که رسیدم گدای اول را دیدم که او نیز همان ساعت رسیده بود و گفتگو می‌کردیم که گدای سوم رسید و با هم همراه شدیم تا گذارمان به این خانه افتاد. دختر میزبان گفت: از او هم بند بردارید. وقتی او را آزاد کردند، گفت تا سرگذشت دوستانم را نشنوم از اینجا نمی‌روم. آنگاه گدای سوم پیش آمد و گفت:

سرگذشت گدای سوم

سرگذشت من بسیار عجیب‌تر از داستان دو همراه آوارهٔ من است. من شاهزاده بودم. وقتی پدرم مرد به جای او به تخت پادشاهی نشستم و با دادگری و نیکوکاری فرمانروایی می‌کردم، اما به سفر بسیار دل بسته بودم. یک روز با ده کشتی به راه افتادیم و زادوتوشهٔ یک ماه را با خود بردیم و به جزیره‌ای رسیدیم و دو روز در آن جزیره به سر بردیم و باز به کشتی نشستیم، بیست روز دیگر روی دریا بودیم، یک شب تا صبح دریا توفانی شد و فردا دوباره آرام بود و باد مساعد می‌وزید، اما ناگهان به آب‌هایی رسیدیم که رنگ و حالتی دیگر داشت: ناخدا به بالای عرشه رفت و پریشان و هراسان پایین آمد و دست بر سروروی خود زد و گریست. از او پرسیدیم: چه شده است؟ گفت: مادهٔ مرگ باشید. پرسیدیم: چرا؟ پاسخ داد: به بالای عرشه که رفتم دیدم از دور سیاهی‌ای نمایان است که گاه سفید و گاه سیاه می‌شود. فهمیدم که این کوه مغناطیس است و یازده روز بی‌راهه رفته‌ایم و دیگر نجات ما به دست خداست، زیرا صبح به کوه مغناطیس می‌رسیم و این کوه به خاطر خاصیت آهنربایی تمام فلزات و میخها و قیدهای کشتی را به خود می‌کشد و از جا می‌کند و کشتی را در هم می‌شکند. اما ای پادشاه بالای این کوه گنبدی مسین قرار دارد و تندیس برفراز آن بر اسب سوار است و نیزه‌ای از مس در دست و لوحی از مفرغ بر گردن دارد و طلسمهایی بر آن لوح نقش کرده‌اند. تا این سوار بر اسب نشسته است هر کشتی‌ای که به اینجا بیاید در هم می‌شکند. تنها راه چاره آن است که تندیس سوار از اسب به زیر افتد. ناخدا این را گفت و ما گریان و نالان از زندگی دست

شستیم و آماده‌مرگ شدیم. صبح فردا میخهای کشتی همه به جانب کوه مغناطیس
کشیده شد و کشتی هزار پاره شد و تخته‌ها از هم گسست. بیشتر همراهانم غرق
شدند و تنها تنی چند نجات یافتند.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.